

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهم
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

فرستنده: ش. حمید

پانزدهم می 2013

اشعار برگزیده زنده یاد "داوود سرمد"
(پنجاه و دو)

روزگاری ست که می اندیشم

من به بی برگی آن شاخه لرزان درخت
که ز سرمای زمستان شده افسرده، کرخت
در سکوت شب خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم

من به بی جنبشی کوه بلند
که چنین
تنبل از بار گران خوابیها ست
من به فرسایش افسردگی قلب زمستان سیاه
که خود آبستن شادابیها ست
و به رنگینی لبخند بهار
که کند گل به لب غنچه امید جوان،

در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم

من به بی حاصلی مزرعه شوره زده
که به جز خار نیارد ثمری
که در آن هیچ نمیروید گل
وز بهاران نپیذیرد اثری،
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم

من به پنهانی آن دانه که آرام آرام
میزند ریشه درونِ دلِ خاک
تا بهاران که شود یخها آب
سینه مدفنِ خود سازد چاک
و شود سبز ز شادابی، دشت!
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم

من به خون بویی هر حرفِ فغان آلودی
که ز سوزندگیش، کام و زبان میسوزد
من به سر بستگی معنی مرموزه عشق
که ز اندیشه آن جسم و روان میسوزد،
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم

من به دلتنگی آن خشتِ خام
که به گورِ تهاداب

دستِ بی تجربه معماری

به بغلِ دفتش کرد

و به دوشش عُمری ست

می‌کند سنگینی

بارِ دیوارِ ضخیم

که به هر مهره آن

درزِ صد گونه شکستی پیداست،

در سکوتِ شبِ خلوتگه راز

روزگاری ست که می اندیشم

من به بیتابیِ بیمارِ پریشان خوابی

که در آن کلبه تاریک و خموش

همچو دودِ آهی

سخت در نورِ خودش می‌پیچد

بس که در آتشِ تب میسوزد،

در سکوتِ شبِ خلوتگه راز

روزگاری ست که می اندیشم

من به بدکارگیِ گریه مستِ وحشی

که همیشه بیبک

تند و تیز و چالاک

نانِ هر غمزده را میدزدد،

در سکوتِ شبِ خلوتگه راز

روزگاری ست که می اندیشم

من به فرتوتیِ یک پیکرِ وهم

که در آن کنجِ اتاق

نعشِ عفریتۀ مرگ
قد بر افراشته است
در اجاقِ چشمش
و آتش افروخته است
آن هم از هیمة تهدیدِ پوچ،
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم
من به بیچارگی روزنه دودزده
که ندیده هرگز
شیشه را، دیده کلکینش
و آخر از دستِ شمال
پاره شد کاغذ چرکینش
و کنون از رهش آسوده خیال
لشکر ظالم انبوه خنک
میکند خانه در آن،
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم

من به بیتابی باد
من به دلپاکی آب
من به سرمستی موج
من به شوریدگی رود خروشنده شاد
که سدِ ریگی را
در مسیرش بشکست،
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز

روزگاری ست که می اندیشم

من به بیرحمی خشمِ طوفان

که نمیابد از آن

خس و خاشاک، امان

و از آن میخیزد

نعره های عصیان

نعره هائی که بود قاطع و شورش آهنگ

همچو فرمان به عمل،

در سکوتِ شبِ خلوتگه راز

روزگاری ست که می اندیشم

من به کوتاهیِ عمرِ کمِ صبحِ کاذب

که نمیسازد دور

یوغِ شبِ رازِ سرگردنِ این خطه خواب

و فریبنده بود همچو سراب

که نمیجوشد از آن

چشمه های پرنور

وز گذرگاه زمان

میکنند زود عبور،

در سکوتِ شبِ خلوتگه راز

روزگاری ست که می اندیشم

من به گلگونیِ سر پنجه خونینِ شفق

که نهد نقطه فرجام امید

در خطِ آخرِ غمنامه تاریک، درین صفحه شب

و به هنگام سحر

میدهد تَوَر ورق
تا دهد تازه سبق
مینماید عنوان
با خطِ سرخ و درخشنده: ظفر!
در سکوتِ شبِ خلوتگه راز
روزگاری ست که می اندیشم